



# جنگ

صداهاى مختلف تمام وجودم را فرا گرفته بودند. صدای شلیک تانک، توپ و فننگ، سرو صدای مردم، جیغ زنان و از مهم تر صدای خانه های گلی که از درد به خود می نالیدند.

خاک و دود که میان هوا می رقصیدند بر فضا حاکم و نمی گذاشتند کسی دیگری را ببیند. در میان آن جهنم که کسی به وضوح دیده نمی شد. این من بودم که میان شلیک و درگیری ها، گیج و مبهوت و انگشت به دهان به افق خیره بودم.

چندی نمی گذشت، مردم را که حراسان به این طرف و آن طرف می دویدند و فریاد و جیغ سر می دادند را می دیدم، مادران و پدرانی که فرزند خود را به آغوش کشیده اند، زنانی که از وحشت هر از گاهی نقش بر زمین می شوند، بچه های تنهایی که اشک بدون درنگ همچون مروارید با ترس و وحشت از گونه هایشان جاری می شود و پیرمردهایی که بدون لحظه ای سردرگمی راه می روند و در خود عجله ای نمی بینند البته شاید توان عجله کردن یا جانی برای از دست دادن ندارند.

سنگینی دستی را در پشتم احساس کردم، که کشان کشان مرا به عقب می برد، خواستم عقب را نگاه کنم اما دست آنقدر عجله داشت که فرصتی نبود. خواستم دست را متوقف کنم، اما فایده نداشت و با تمام توان من را می کشید. از میان انبوه مردم می گذشتم گاهی دست و پاهایم به کسی برخورد می کرد و ناله ای از روی درد بیرون می دادند. اندکی که از میان مردم گذشتیم دست متوقف شد و مرا رها کرد، برگشتم نگاهم به مرد قد بلندی که صورتش را پوشانده بود افتاد، مرد با تعرض چیزی به زبان کردی زمزمه کرد بعد با لهجه ای گفت: «پسر اینجا چه مکنی! بابات کجاست؟»

بدون آنکه منتظر جوابی باشد آن جا را ترک کرد و به طرف مردم بازگشت.

به فکر افتادم، فکر پدرم که الان کجاست؟ بلایی سرش نیامده باشد؟ چه کار کنم؟ ...

فکر و باز هم فکر، دلم می خواست بزنم زیر گریه تا آرام شوم اما نمی توانستم نمی دانم چرا، شاید به خاطر این بود که پدرم می گفت: «مرد که گریه نمی کند.» او همیشه من را مرد خطاب می کرد، آخر مردی بودم برای خودم.

در همین فکرها بودم که صدای مهیب انفجار در آن نزدیکی من را به خود آورد، تا حدی نزدیک بود، که گوش هایم سوت نا آرامی را به مغز انتقال می داد. با انفجار دوم در چند متری آن طرف تر، خودم را پرنده ای حس کردم که در حال پرواز است و فرود ناآرامی را تجربه میکند. از درد به خود می پیچیدم، خون از کنار گوشم سرازیر شده بود و گرمایش را مانند ردی از آتش بر روی پوستم حس می کردم، به نظر می آمد چندین استخوانم حسابی نرم شده اند و همچون بیدی از ترس به خود می لرزیدم. تلاش زیادی برای بلند شدن از سینه زمین انجام دادم، اما بدنم نای بلند شدن را نداشت.

به یاد نمی آورم خوابیدم یا بیهوش گشتم اما چشم هایم روشنی را به تاریکی سو داد، تنها صدای مردم و انفجارها را می شنیدم، مدتی به همین روال گذشت و صداها نیز به خاموشی سپرده شدند.

## بیابان

نور خورشید گرمای نه چندان لطیف خود را برصورت من می تاباند. چشم هایم اندک اندک روبه روشنایی می رفتند. با نگاه اطراف، ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

با خستگی و سختی زیاد خودم را از زمین گرم بلند کردم. به اطراف خیره شدم و از تعجب چشم هایم داشتند از حدقه بیرون می زدند.

در وجودم غوقایی بود، که نمی شود به زبان آورد. سوال ها تمام ذهنم را اشغال کرده بودند، سوال هایی که فهمیدن جواب هایش کار دشواری بود.

- آخر من ایجا چه کار می کنم؟ در این بیابان؟ پس پدر، روستا و مردم کجا هستند؟

سوال و فکر در سرم رژه می رفتند و سوت ناخوشایندی را از خود به جا می گذاشتند.

سوالاتی جدید ذهنم را فرا گرفت، من چند وقت است که اینجا هستم؟  
فهمیدن جوابش بسیار سخت است.

با وجود گرمای هوا با سردی تمام به اطراف نگرسته بودم. جز شن های بیابان، آسمان صاف، چند بوته خار و البته خورشید سوزان چیز دیگری در دید نبود.

بندهای کفشم را که رنگی آبی داشتند محکم کردم. چند قدمی را به سختی برداشتم اما باید تمام توانم را به کار می بردم، تا از این بیابان بلکه نجات پیدا کنم.

دانستن آنکه از کدام طرف بروی واقعا کار سختی است، بخصوص اگر گرم هم باشد.

به یاد حرف پدر بزرگ افتادم که می گفت: « هر جا گیر افتادی به ندای درونت گوش کن». ندای درونم را به کار انداختم و تصمیم گرفتم مستقیم بروم.

باید خیلی زود آب پیدا میکردم، در غیر اینصورت خودتان بهتر می دانید، بدون آب دوام نمی آورم. با خستگی و سختی که وجودم را گرفته بود، قدم قدم به سمت سرنوشت به راه افتادم.

## به دنبال آب

قدم های نامهربان و کج با تمام سختی باری را به دوش خود می کشیدند. و آه گرمی از بخار و گرمای هوا سر می دادند. دست هایم نای تکان خوردن، چشم هایم نای بازماندن و پاهایم نای راه رفتن را نداشتند. لب و دهانم بهانه آب می گرفتند و مدام و پشت سر هم به بهانه آب به هم دوخته می شدند.

حسی تمام وجودم را فرا گرفته بود، حسی که توأم با سردرگمی عجیبی بود. گویا که حسم درست کار می کند، هر چه راه می رفتم همان آش و همان کاسه است. لحظه ای نگاه خوش بینانه ام را نثار رخ گرم خورشید کردم، اما این بر نگرانی ها و گرمای بدنم می افزود.

به دور دست ها خیره شدم، نگاهم را واضح تر دیدم را تنگ تر کردم، این جا بود که تمام وجودم به شادی، زندگی و خوشی تبدیل شد. در حالی که پاهایم توان راه رفتن را نداشتند، با دیدن آن منظره همچون تیری بودند که به سوی آب می رفتند.

درست می دیدم آن جا رودی است، که منتظر من نشسته است. با هر قدم به آب نزدیک تر می شدم. در چند قدمی آب، خودم را به طرف جریان آب بلند کردم و باز همچون پرنده ای، که پرواز بلد نیست بر روی شن های داغ فرود دلچسبی را تجربه کردم.

سراسیمه از روی شن ها بلند شدم. «خدای من یعنی همه اش سراب بود». اشک مانند مروارید از گونه هایم سرازیر شد، خشک وبدون هیچ حرکتی به فضای اطراف نگریسته بودم. اطراف خالی از هر گونه نوشیدنی، موجود زنده و یا خانه ای بود، چیزی که زیاد به چشم می خورد شن های بیابان و نور خسته کننده خورشید بود. تنها دعای من در این لحظه پیدا کردن جرعه ای آب بود.

دیگر طاقت نداشتم حدود چند ساعتی بود که در به در به دنبال قطره ای آب می گشتم.

پاهایم هر لحظه سست تر می شدند و به سختی تعادل خود را حفظ می کردند.

بر روی شن ها دراز کشیدم و زردی و گرمی هوا را به خوابی طولانی و سیاه کشاندم.

## کلبه چوبی

از شدت نورو گرمای خورشید که می خواست پشت کوه ها روانه شود از خواب شیرین بلند شدم.

انگار دهانم را با چسب به هم چسبانده بودند و نمی گذاشتند دهانم را باز کنم، با لب های چسبیده به هم و خشک از دل زمین برخوردارم. نگاهی از روی امید به اطراف انداختم اما، هیچ امیدی نبود.

خورشید داشت غروب می کرد و من هنوز یک قطره آب هم نخورده بودم، با این وضع زیاد عمرم به این دنیا نبود و باید به طرفی روانه می شدم.

با قدم های آرام به سمت خورشید به راه افتادم، البته این بار از ندای درون خبری نبود.

.....

اندک اندک گرمای طاقت فرسا جای خود را با سرمای سوزناک تغییر می داد. ساعت ها بود که بی آبی راه خود را در پیش گرفته بودم، اما همچنان در همان بیابان سر به فلک کشیده بودم، از همه مهم تر یا شاید هم بدتر، نمی دانستم که این بیابان کجا قرار دارد؟ البته شاید آن چنان هم با حضور پیدا کردن آب مهم نباشد، ولی خب فهمیدنش هم بد نبود.

خلاصه بگویم از سردرگمی، سوالات بی جواب و از راه رفتن نا امید بودم. حال به سختی خورشید قابل دیدن است، چرا که نور را روانه کرده است، تا تاریکی جای او را بگیرد.

چشم هایم کم سویی و ناتوانی خود را نمایان می کرد و از همه مهم تر پاها و دست هایم، که از درد به خود می نالیدند، هوا را به خود حس نمی کردند.



نزدیک تپه ای شنی توقف کردم و اطراف را به صورت سریع نیم نگاهی انداختم. دیگر راه رفتن به کلی برآیم سخت شده بود. تصمیم گرفتم شب را همین جا بمانم اما، تشنگی مهلت استراحت را نمی داد و دایم گوش زد می کرد که تشنه هستی. با هر مکافات وسختی بود باید به راه می افتادم.

چند ساعتی از تاریکی کامل هوا نگذشته بود، در حالی که به صورت کج و لنگ لنگ راه می رفتم، از جایی دورتر از آن جا چیزی چشمانم را از خود بی خود کرد و بدنم جان تازه ای گرفت.

دست های خاکی و کثیف را بر چشم های کم سوی خود مالیدم اما، این بار درست می دیدم، نوری کم رنگ و مایل به نارنجی از خیلی دورتر از آن جا به چشم می خورد.

با هر آنچه که انرژی داشتم و با تمام سرعت به طرف نور حرکت کردم، البته از شدت درد پاهایم گاهی زمین می خوردم و گاهی هم مکثی می کردم اما باز خیلی سریع به راه خود ادامه می دادم.

نور آرام آرام خود را نمایان می کرد، اکنون نور کوچک به خانه ای محقر و چوبی تبدیل شده بود که لامپی از سر در آویزان شده بود. طولی نکشید که به در خانه یا کلبه رسیدم، کمی جای تعجب بود که این کلبه در بیابان چه کار می کند؟

اما می شد باور کرد که کسی خانه ای اینجا ساخته باشد، شاید هم کسانی باشند که در بیابان زندگی می کنند، هر جور که بود این افکار را از خود بیرون راندم.

کلبه به نظر خیلی قدیمی می آمد. چوب هایی که کلبه را با آن ساخته بودند چوب کاج به نظر می رسید، سمت راست کلبه بشکه ای نسبتاً بزرگ وجود داشت و در سمت چپ چیزی به چشم نمی خورد، در کلبه به شکل زیبایی آبی شده بود و در آن سمت کلبه که من بودم پنجره ای دیده نمی شد.

با وجود لامپ روشن مطمئن شدم کسی اینجا زندگی می کند.

کمی صدا زدم تا کسی صدایم را بشنود ولی انگار نه انگار کسی است، از چند پله چوبی که به در کلبه ختم می شد، بالا رفتم. نور لامپ با شدت زیادی به چشم هایم برخورد می کرد. با دست راست چند ضربه به در وارد کردم که باز هم کسی جواب نداد، دستگیره در را کشیدم و در با صدایی باز شد. صدایی سر دادم اما باز هم جواب سکوت بود. چند قدم به داخل وارد شدم، داخل کلبه آنقدر تاریک بود که هیچ چیز را نمیشد دید. به طرف در برگشتم تا از کلبه خارج شوم اما در همین حال، لامپ به خاموشی سپرده شد. تنها اتفاقی که بعد از خاموش شدن لامپ افتاد، سطح سفت و سنگینی را بر روی سرم حس کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم، که انتهایش معلوم نبود.

## سکوت سهمگین

حس درد بر تمام بدن و مخصوصاً سرم سرایت کرده بود، دردی که بدم را به بی حسی تمام کشیده بود.

چشم هایم با خستگی، پلک هایش را همچون کرکره بالا زد. فضای آن مکان کاملاً تاریک بود و چند دقیقه طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند. تمایل به بلند شدن داشتم اما چیزی مانع می شد، دست و پاهایم را با چیزی محکم به همه بسته بودند. می خواستم دادو فریاد بزنم اما، کمی که فکر کردم فهمیدم بی فایده است.

روی فرش قدیمی و پاره قرار داشتم، هیچ پنجره ای به چشم نمی خورد اما یک در چوبی کوچک وجود داشت، که تلویزیونی قدیمی در کنار آن بود و کلاهی از آن طرف تلویزیون به میخی آویزان شده بود که در تاریکی کلاه زیبایی به نظر می رسید. تلاش زیادی برای بلند شدن انجام دادم اما بی ثمر و بی نتیجه بود.

هیچ صدایی به گوش نمی خورد و سکوت سهمگینی بر تمام آن مکان حاکم بود.

آن سکوت مرا در خود بلعید و به یاد پدر و مادرم، به یاد گذشته و به یاد جنگ انداخت. مادرم سال ها بود که در این دنیا وجود نداشت و از کنار ما رفته بود اما همیشه و هر جا وجودش حس می شد. پدرم هم خدا می دانست که کجاست.

در همین حال که در خیال به سر می بردم، صدای قدم هایی از دور شنیده می شد که نزدیک و نزدیکتر می شدند تا به پشت در رسید و در با صدای آرامی باز گشت.

## پیر مرد

پیر مردی خود را از کناره در به داخل خزانه و همچون ماری خود را در داخل اتاق آشکار نمود. در تاریکی اتاق چهره پیر مرد مشخص نبود ولی کاملاً واضح بود که چاقویی بزرگ در دست دارد.

کمرش که به نظر ناتوان بود را خم کرد و ترس بر تمام وجودم شکل گرفت.

چاقو را با دست راستش به طرف من هدایت می کرد، آرام آن را بر فراز دست هایم قرار داد، با چند حرکت من را باز کرد و قدم زنان و لنگان به طرف در به راه افتاد.

این بار خود را با حرکتی از دل زمین بلند کردم، حساسی سرم درد می کرد، احتمالاً به خاطر ضربه ای بود که به سرم وارد شده بود.

زمانی که بلند شدم پیرمرد از آن جا خارج شده بود. خیلی آرام به طرف در حرکت کردم از آن جا که خارج شدم، تاریکی فضا به روشنائی چراغی تبدیل شد.

پیرمرد فنجان به دست بر روی صندلی نشسته بود. وسایل زیادی به چشم نمی خورد، جز چند صندلی، میز، ساعت و....

پیرمرد همان طور که به من نگاه می کرد و چیزی می نوشید، با دست به صندلی چوبی و قدیمی که جلویش بود، اشاره کرد.

با دستپاچی بر روی صندلی نشستم. حالا به خوبی می شد چهره پیرمرد را دید، از آنچه که فکر می کردم پیرتر بود، باریش و سیبیل های زیاد و چین و چروک هایی که تمام صورتش را گرفته بودند.

فنجان را بر روی میز کنار دستش گذاشت، پاهایش را بر روی هم انداخت و با لحنی متعجب گفت:

- خب!!!

این اولین کلمه ای بود که پیرمرد گفت و من هم با نگاهی از تعجب و عصبانیت گفتم:  
- خب که چی؟ شما منو گرفتید.

پیرمرد پاهایش را از هم جدا کرد و با کمک عصایش از روی صندلی بلند شد و گفت:  
- خب؛ این جا چه کار می کنی؟

کمی خود را جمع و جور کردم، سرم را پایین انداختم و با مظلومیت گفتم:  
- اگر باور می کنید، من نمی دانی چگونه از این بیابان سر در آورده ام.  
فنجانش را برداشت و از داخل قوری چیزی ریخت، باز با قدم های آرامش به صندلی نزدیک شد، به سختی روی آن نشست و با لحنی آرام شروع به حرف زدن کرد:  
- پسر جان خوب به حرف هایم گوش کن.

با تکان دادن سر نشان دادم که گوش می کنم ولی قبل از آنکه چیزی بگویم، گفتم:  
- من به آب نیاز دارم و چند وقت است که آبی ننوشیده ام.

صورتش را به طرف راستش برگرداند و با اشاره گفت:

\_ آنجا.

خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم و خود را به بشکه ای که گوشه کلبه بود رساندم. دستم را به درون آب گل آلود فرو بردم، به سختی کمی آب را در دهانم جا دادم، آب آن چنان شور بود که گلویم را تا ته به کزکز انداخت و همین کافی بود که از آب خوردن منصرف شوم. بدون هیچ اعتراضی خودم را به صندلی رساندم و روی آن تکیه دادم.

این جا بود که پیرمر باز ادامه داد:

- هر چند سال یکبار عده ای را به این بیابان می آورند، نمی دانم چرا و به چه دلیل اما آن ها را در این بیابان رها می کنند، گروهی از تشنگی می میرند، گروهی را حیوانات می خورند و بعضی ها هم مهمان من می شوند و در نهایت همگی می میرند.

نگاهی از روی ترس به پیرمرد انداختم و با حالتی که ترسیده باشم گفتم:  
- برای چه می میرند؟

نگاهش را از من برگرداند و گفت:  
- به خاطر دور بودن از خانواده.

مدتی به فکر فرو رفتم، به حرف های پیرمرد فکر میکردم که بیاز پیرمر  
ادامه داد:

- خب، تو چگونه از این جا سر در آوردی؟ یعنی قبل از این که این جا باشی، کجا بودی؟

قبل از این که جواب پیرمرد را بدهم گفتم:  
- شما چرا در این جا زندگی می کنید؟

لبخندی به گونه هایش نقش بست و با خنده گفت:  
- تو از من می ترسی؟

آب گلویم را با فشاری به شکم فرستادم و با صدایی رسا گفتم:  
- نه، برای چه باید از شما بترسم!

پیرمرد دستانش را به هم قفل کرد و گفت:  
- آفرین، من پیرمرد چرا باید ترسناک باشم! منی که از شهر به اینجا آمده ام، تا از دست مردم راحت و تنها باشم، دیگر چه ترسی دارم.

سکوتی ناگهانی بر کلبه حاکم شد و به چشمان پیرمرد خیره بودم. اینجا بود که سکوت را شکستم:

- یک یا دو هفته پیش، من و پدرم برای بازرسی از لوله کشی گاز، که تازه در روستایی راه اندازی شده بود، رفتیم. روستایی که پس از سال ها، بالاخره گازکشی شده بود و پدرم مسئول بررسی لوله کشی بود.

پدرم اجازه نمی داد که با او بروم اما با لجبازی و پافشاری، او را راضی کردم. ظهر بود که به روستا رسیدیم، نهار را خوردیم و پدرم مشغول بررسی لوله کشی بود و من هم گوشه ای مشغول بازی با بچه های روستا بودم.

طی چند دقیقه همه چیز به خاک و خون کشیده شد. روستا به یک مرتبه با سر و صدای زیادی مورد حمله قرار گرفت، مردم بی دفاع جان خورد را تسلیم مرگ کرده بودند و من، من می دانم چه اتفاقی برایم افتاد که در این بیابان قرار گرفتم اما آخرین چیزی که یاد دارم با برخورد موشک به همان حوالی زخمی شدم و از هوش رفتم وقتی هم چشم باز کردم در این بیابان بودم.

پیرمرد چیزی نمی گفت و باز سکوت همه جا را فرا گرفته بود. لحظه ای بعد پیرمرد با کوبیدن عصایش به کف چوبی کلبه، صدایی گوش خراش ایجاد می کرد. از روی صندلی بلند شد و به طرف در کلبه به راه افتاد، در آبی رنگ را باز کرد و با صدایی پراز ترس و غم گفت:

- خداوند خودش باید به ما کمک کند.

## گرسنگی

نور خورشید از آن سوی پنجره چوبی به داخل می تابید. با خستگی زیاد خود را از کف چوبی بلند کردم، خبری از پیرمرد نبود و حتی صدایی هم به گوش نمی خورد. البته انتظار هم نباید داشت که صدایی به گوش بخورد، چون بیابان است.

داخل کلبه در روز، خیلی زیبا تر از شب دیده می شود. چوب های خانه و البته وسایل، بسیار قدیمی و پوسیده به نظر می رسیدند. رادیویی از گوشه خانه و تک چراغی از سقف آویزان شده بود. داخل کلبه را کمی که بررسی کردم، به طرف در آبی و چوبی رفتم که حسابی رنگ زیباییش به چشم می خورد تا بلکه پیرمرد را بیرون پیدا کنم.

نور خورشید به شدت آزار دهنده بود، به گونه که دلت نمی خواست بیرون بروی اما چاره ای هم نبود. با بی حسی تمام به بیرون از خانه قدم می نهادم، پیرمرد را صدا کردم اما صدایی به گوش نمی رسید باز هم صدا کردم و باز هم سکوت جوابم را می داد.

دور کلبه را نگاهی انداختم تا پیرمرد را ببابم اما، خبری نبود. تصمیم گرفتم به داخل کلبه بروم و منتظر بمانم.

نگاهی گذرا به داخل کلبه انداختم و چیز قابل توجهی به چشم نمی خورد، دسته صندلی چوبی، که شب بر روی آن نشستم را گرفتم و با خستگی خود را بر روی صندلی کشاندم و روی آن نشستم.

گرسنگی آرام خود را در وجودم جا می کرد و من آرام آرام در خودم فرو می رفتم. فکرو خیال های عجیب دور سرم حلقه بسته بودند و هر لحظه این حلقه را تنگ و تنگ تر می کردند. تنهایی شاید عامل اصلی این افکار بودند، یا شاید هم دیوانگی.



صدای قدم کفش‌هایی، زنجیره خیال‌هایم را پاره کرد. در کلبه باز شد و پیرمرد با عصایش، چهره‌ای عصبی و لاشه چند حیوان وارد کلبه شد. حیوان‌های بیچاره را بر روی میز، در وسط کلبه قرار داد و با لبخندی ناراحت به طرف من آمد.

چهره‌اش در روشنایی خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. دستش را روبه روی من گرفت و تکه سنگ قرمزی را نمایان کرد. با اشاره نشان داد که سنگ را بردارم. خواستم بپرسم که این چیست. که پیرمرد گفت:

- این سنگ چیزیه که من به مهمان خودم میدهم تا از تنهایی در بیاید و شاید هم یک رسم و رسوم باشد. بخاطر این که تو این مدت تنها بودی عذرخواهی می‌کنم، رفتم چند شکار خوش مزه برای نهار آوردم.

بعد از این که حرفش را تمام کرد، با خستگی خود را روی صندلی چوبی انداخت.

نگاه خود را از پیرمرد بر روی حیوان‌های بیچاره انداختم که حسابی سلاخی شده بودند. در حالی که نگاه می‌کردم، پیرمرد گفت:

- پسرم نترس، قرار است با آن‌ها غذای خوش مزه‌ای بخوریم.

با لحنی قوی گفتم:

- نه، چرا باید بترسم!

با عصایش از روی صندلی خودش را بلند کرد و به طرف شکارهایش رفت، حیوانی را بلند کرد که ظاهرش بسیار شبیه موش بود، اندکی بزرگتر و دم خیلی دراز و با پوزخند گفت:

- اگر می‌خواهی از گرسنگی نمیری، بلند شو و به من کمک کن تا این موش‌های خوش مزه را نوش جان کنیم.

لحظه‌ای در فکر فرو ماندم اما گرسنگی اجازه فکر کردن را از آدم می‌گرفت، حتی اگر غذا هم موش باشد.

پیرمرد با عصایش به موش‌ها اشاره کرد و باز با پوزخند گفت:  
- بیا چند تا را بردار تا بیرون کلبه کباب کنیم.

عصا به دست، همراه با چند موش و لنگ‌لنگان از در آبی خارج شد. با تمام چندی که داشتم، دم چند موش را گرفتم و خیلی سریع به طرف در راه افتادم.

باورم نمی‌شد می‌خواستم چنین چیزی را بخورم اما گرسنگی کار خودش را کرده بود.

## آسمان بیابان

زیباترین شب، شبی است که زیر آسمان بنشیننی و به ستاره ها و ماه زل بزنی. اگر چه، این زیبایی در بیابان واقعا زیباست، به اندازه ای که از شوق دلت می خواهد هرگز روز فرا نرسد و آن شب، من و پیرمرد با گرمی تمام به آسمان خیره بودیم.

آتشی که در کنار ما شعله ور بود و موش های برشته ای که از نهار باقی مانده بود، حسابی دل آدم را به آب می انداخت.

پیرمرد نگاهش را از ستاره ها گرفت و به من خیره شد، نگاهی عمیق که دل آدم را آتش می زد. پیرمرد دستانش را به هم قفل کرد و باز چشمانش را از من گرفت. از چهره اش مشخص بود که می خواهد چیز مهمی را بگوید، در همین حال زبان سخن را گشود و گفت:

- پسر

طوری پسر را گفت، که گویا نوه نوه اش هستم و ادامه داد:

- پسر، دوست داری به خانه ات برگردی؟

شوق تمام وجودم را گرفت و با نگاهی از روی خوشحالی گفتم:  
- البته، اما چه طور؟

باز لبخندی به گونه هایش افتاد و گفت:

- نگران این نباش.

دستی به ریش پریشانش کشید و ادامه داد:

- سال ها است که در این بیابان زندگی می کنم، سال ها است که تنهایی بلای جانم است و از بس که موش خوردم شبیه موش شدم.

و باز خنده ای سر داد:

- در نتیجه من به تو کمک می کنم و تو هم به من تا از این بیابان رها شویم.

از خوشحالی نمی دانستم چه بگویم اما به نشانه تأیید سرم را بالا و پایین می کردم.

پیرمرد در حالی که به آسمان نگاه می کرد، گفت:

- آنقدر هم خوشحال نباش، معلوم نیست از این جا جان سالم به در ببریم.

بعد از اینکه سخنش تمام شد، یکی از موش ها را برداشت و لنگ لنگان به سمت کلبه به راه افتاد و همین طور که داشت می رفت، گفت:  
- بیا برویم، فردا روز بزرگی است.

با عجله چند تایی موش برداشتم و به دنبال پیرمرد به سمت کلبه به راه افتادم.

# روز بزرگ

با صدای عجیبی از خواب بلند شدم. نگاهی کنجکاوانه به اطراف انداختم و باز از پیرمرد خبری نبود. کلبه همچون روزهای قبل تابش خورشید را از روزنه های کوچک و بزرگ به درون خود راه می داد.

سریع خود را از دل زمین بلند کردم و نیم نگاهی به درون کلبه انداختم. پوست موش هایی که خورده بودیم هنوز بر روی میز پهن و حالتی بسیار بد را در دلم به راه انداخته بودند. هنوزم باورم نمی شد چنین چیزی را خورده باشم.

در همین حال بودم که صدای تلق تلوق چیزی را شنیدم، ظاهرا که صدا بیرون کلبه بود و سریع به طرف در رفتم.

در را که باز کردم صحنه ای عجیب نمایان شد. پیرمرد با دست های لرزان به چوبی مکعب شکل میخ می کوبید، راه را به طرف پیرمرد کج کردم و نزدیک رفتم.

پیرمرد دست از کوبیدن برداشت، نگاهی به من انداخت و گفت:  
- پسر، صبح عالی متعالی، غذای دیشب خوش مزه بود؟

لبخندی زد که حکایت از مسخره کردن داشت، بدون هیچ حرفی با سر تایید کردم و ادامه داد:

- امروز باید تعداد زیادی شکار کنیم. شاید بپرسی برای چه، خب سفر طولانی داریم و باید این مدت غذا داشته باشیم.

گفتم:

- سفر طولانی!

دستی به ریشش کشید و گفت:

- مگر نمی خوای برگردی خانه، پیش پدرت؟

حالا فهمیدم چه خبر است. واقعا پیرمرد داشت به حرفش عمل می کرد.  
گفتم:

- خب ازت ممنون ولی داری چه کار می کنی؟

گفت:

- مگر نمی بینی!

نگاهی عمیق به چیزی که جلوی دست پیرمرد بود انداختم، که پیرمرد گفت:  
- این را از اولین باری که اینجا آمدم، آوردم. اون موقع دوست داشتم سوار  
بالن شوم، اما هنوز که هنوزه این آرزو به دلم مانده است و امیدوارم با  
وجود تو با این بالن پرواز کنیم.  
همه چیزش سالمه، فقط سبد بالن به دلیل سال های زیاد، چوب هایش از هم  
جدا شده اند و باید درستش کنیم.

پیرمرد حرف هایش را زده بود و منتظر من که چیزی بگویم. باز سرش را  
پایین انداخت و مشغول کوبیدن میخ شد. با صدایی آرام گفتم:  
- خیلی ممنونم ولی واقعا امکانش هست، با این بالن که سال ها خاک می  
خورد و خیلی قدیمی هست، پرواز کنیم؟

پیرمرد باز دست از کار کشید، نگاهش رابه سوی من آورد و گفت:  
- اگر خداوند کمکمان کند حتما می شود و بعد هم جنابعالی، واقعا امکانش  
هست.

پیرمرد لبخندی زد و ادامه داد:- بعد از درست کردن این، باید دنبال غذا  
برویم و البته این بار باید چیزی بهتر از موش گیر بیاوریم.

این را که گفت زد زیر خنده و از شدت خنده به زمین افتاد. این بار من هم  
به نوبه خودم کمی به او خندیدم.

به طرفش رفتم زیر بازویش را گرفتم و از زمین بلندش کردم. نمی دانم به من می خندید که موش ندیده بوم یا به خودش که سال ها، موش خوده است.

با صدایی آرام و شاد گفت:

- هیچ پسری نداشتم، اما تو جای پسرم هستی. خوشحالم که سر و کله ات این جا پیدا شد. من به تو قول میدهم، که تو را به خانه ات باز گردانم و امیدوارم که حال پدرت هم خوب باشد.

از کنارمان موشی عبور کرد و باز پیرمرد غش غش زد زیر خنده و گفت:  
- روزی می فهمی چرا به این موش ها می خندم.

بلند شد، چکش را برداشت و با انرژی شروع به کار کرد.

## اوج آسمان

هنوز داستان پیرمرد را نمی‌داستم ولی باید به او اعتماد می‌کردم که مرا به خانه می‌برد.

باز هم شبی زیبا که تنها در بیابان می‌شد یافت. ماه همچون تویی نورانی و بزرگ بر فراز آسمان قرار گرفته بود. شبی پر از ستاره‌های زیبا و تفاوت، آری تفاوت من و پیرمرد کارهایمان را کرده بودیم و منتظر رسیدن تاریکی کامل هوا بودیم، تا با بالن سفری دور و دراز را شروع کنیم.

پیرمرد در کنار بالن چمباته زده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. من هم بی هیچ سخنی مانند لاک پشت در لاک خود به بالن نگاه می‌کردم و فکرهای گوناگون ذهنم را مورد حمله قرار داده بودند.

بالاخره صدای پیرمرد تمام افکارم را نابود کرد و با لحنی آرام گفت:  
- موقع رفتن است. بلند شو.

خود را از زمین بلند کردم، لباسم را از گرد و خاک پاک کردم و به سمت بالن رفتم.

به پیرمرد کمک کردم تا سوار بالن شود و من هم پشت سرش سوار شدم. سبد بالن از تخته‌های خشک و کوچک ساخته شده بود. پیرمرد آتش بالن را باز کرد، من هم خیلی سریع تناب‌های دور بالن را باز کردم و بالن همچون بادکنکی که رها شده باشد، اوج می‌گرفت و بالا و بالاتر می‌رفت. همان طور که بالن بالا می‌رفت، پیرمرد مانند بچه‌ها جیغ و فریاد می‌زد و از گونه‌هایش اشک شوق جاری بود.

شاید داستان او و این بالن خیلی غم‌انگیز و جالب باشد، که اینگونه شادی می‌کند.



می خواستم این سوال را نکنم اما هر کاری کردم نشد و با صدایی ملایم  
گفتم:

- راستی خانه ات چه می شود؟

پیرمرد در حالی که اشک شوق می ریخت، آهی از ته دل کشید و گفت:  
- شاید یکی مثل تو به پست خانه بخورد و نجات پیدا کند.

دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

- بان می تواند شش تا هشت ساعت روی هوا بماند ولی بعد از آن باید فرود  
بیاییم.

با تکان داد سر جمله اش را تایید کردم. پیرمرد از گریه دست کشیده بود و  
با حالتی عادی به منظره ای که چیزی جز بیابان و کلبه ای که به سختی می  
شد دید، نبود.

برای عوض شدن فضا، با صدایی رسا گفتم:

- ناخدا از کدام طرف حرکت می کنیم؟ مواظب باش گم نشویم.

مثل همیشه خنده ای سر داد و گفت:

- به خدمه ربطی نداره.

بهد با حالتی جدی تر گفت:

- از روی قطب نما حرکت می کنیم، سال ها است که جهت یابی میکنم.

باز هم خندید و دستی به تناب های متصل به سبد بالن کشید تا از بسته بودن  
آن ها مطمئن شود.

هر اندازه که بالاتر می رفتم تنها شن های بیابان و بوته های خار به چشم  
می خوردند و دیگر خبری از کلبه چوبه نبود.

هوا خنک بود اما هر لحظه بر خنکی افزوده می شد و خواب هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر می شد. هر کاری که کردم باز خواب رها نمی کرد. کف چوبی سبد نشستم، شاید خواب از چشمانم بپرد اما فایده ای نداشت.

به ستاره ها خیره بودم و همین طور چشمانم روشنایی ستاره ها را به تاریکی می کشاند تا جایی که دیگر چیزی از نور معلوم نبود.

صداها نیز آرام آرام از من فاصله می گرفتند و به خوابی عمیق فرو رفتم.

## ناپدید

پیرمرد با عصایش تکانم می داد تا بلکه بیدار شوم اما خوابم آنقدر سنگین بود که اگر بمب هم منفجر می کردند، باز بلند نمی شدم. پیرمرد از عصیانیت عصایش را تا قدرت داشت محکم بر روی سرم کوبید. با گنجی و دست بر سر از داخل سبد بلند شدم. چرخ می دور خود زد تا صورت چروکیده پیرمرد را ببینم، که باز هم زد زیر خنده. فقط منتظر بودم چیزی بگوید تا عصیانیت خودم را خالی کنم اما کلمه ای را بر زبان نیاورد تنها عصایش را به طرف پشت من اشاره کرد. صورتم را با کمال تعجب برگرداندم تا چیزی را که پیرمرد به آن اشاره می کرد را ببینم.

واقعا درست می دیدم، این همان جایی بود که آخرین بار این جا بودم اما دیگر جایی به حساب نمی آمد، تمام آن روستا ویران شده بود و هیچ خانه ای پا بر جا نبود. نه مردم، نه خانه و نه هیچ کس دیگری دیده نمی شد.

صورتم را به طرف پیرمرد برگرداندم، داشت گریه می کرد و اشک همچون مروارید از گونه های چروکیده اش جاری بود. شاید بخاطر مردم بود. لحظه ای سکوت به میان آمد، مکثی کردم با ناراحتی تمام گفتم: - خواهش می کنم برو پایین، می خوام ببینم مردم کجا هستن؟

پیرمرد دستی به پشت سرش کشید و با حرکت سر حرفم را پذیرفت و آرا بالان شروع به پایین آمدن کرد.

باز هم به صحنه ناگوار چشم دوختم، هیچ موجود زنده ای دیده نمی شد و حتی جنازه های مردم هم نبودند، شاید زیر خاک باشند یا شاید هم هر جور بلایی سرشان آمده باشد. فکر باز هم گلویم را گرفته بود و می فشرد، انگار که می خواست خفه ام کند.

اما مردم کجا بودند، این سوالی بود که با رفتن به پایین جوابش را شاید می شد پیدا کرد.

با برخورد سبد به زمین از تنش فکر جدا شدم، پیرمرد دستی بر روی شانه ام گذاشت و با نرمی سخن گفت:  
- پسرم مقصد.

خیلی سریع از داخل سبد بیرون رفتم و به پیرمرد هم کمک کردم بیرون بیاید، تناب بالن را به سنگ بزرگی بستم، زیر بغل پیرمرد را گرفتم و به طرف روستا به راه افتادیم.

دستانش مثل بید می لرزید و پاهایش درست راه نمی رفتند، گاهی یکی از پاهایش در می رفت و من او را می گرفتم. پیری و هزار درد.

چند دقیقه ای که راه رفتیم به روستا رسیدیم. هیچ خبری از هیچ کس نبود، حتی پرنده ای.

با دست خاک و سنگ ها را کنار می زدم تا بلکه کسی را ببابم اما فایده ای نداشت.

واقعا عجیب بود، انگار تمام آن منطقه را از هر موجود زنده و غیر زنده ای پاکسازی کرده بودند. عجیب تر اینکه هر جا که باید آب و چشمه بود، ناپدید شده بود.

پیرمرد از گشتن دست کشیده بود و روی تخته سنگی نشسته بود. رو به پیرمرد کردم و با صدایی پر از ترس گفتم:  
- پس چرا چیزی نیست، انگار که همه چیز ناپدید شده است، حتی آب ها.

پیر مرد دستی به پیشانی اش کشید و گفت:  
- پسرم این همان روستایی است که قبلا این جا بودی؟ شاید اشتباه آمده ایم.

نگاه دیگری به اطراف انداختم و گفتم:  
- من مطمئنم، همان جا است.

ولی این پایان راه نبود، باید به شهر می رفتیم، درست که این جا کسی  
نیست ولی در شهر حتما هم پدرم و هم مردم را پیدا می کنیم. در همین  
حال پیرمرد تاکید کرد:  
- باید به شهر برویم، این جا خبری نیست.

عصایش را به دست گرفت و لنگ لنگان به طرف بالن به راه افتاد و من هم  
با تردید به دنبالش.

## پایان راه

هوای خنک با نسیمی آرام بر چهره من و پیرمرد می نشست و ما را نوازش می کرد. آسمان صاف، هیچ پرنده ای را در خود جای نمی داد و خورشید گرمایش را به جان هر موجود زنده و غیرزنده ای می انداخت. پیرمرد یکی از غذاهای کباب شده کف سبد را برداشت و با سختی تکه ای از آن را جدا کرد و در دهان گذاشت.

نگاهی از روی تعجب به فضای اطراف انداختم. انگار به شکلی تمام مردم ناپدید شده بودند. خواستم از پیرمرد همین را بپرسم ولی پیرمرد بیچاره از کجا می داند، او که سال ها است که ماشین هم ندیده است. بر این باور بودم، که این منطقه کسی نیست و حتما همه به شهر رفته اند.

در چهره پیرمرد به وضوح می شد دید، که نگران و عصبی است. باز به فکر پدرم افتادم، که الان کجاست؟ و چه بلایی به سرش آمده؟ در تصورات خود او را در جایی قرار می دادم و امیدوار می شدم که آن جا باشد. با برخورد کف سبد به زمین، زنجیره افکارم گسیخته شد.

پیرمرد عصایش را برداشت و با کمک من از بالن خارج شد. قبل از آنکه خارج شوم، گفتم:  
- پس چرا این جا فرود آمدی؟

پیرمرد در حالی که به راه افتاد، گفت:  
- پسر، بیش از این نمی توانست در هوا بماند.

بدون آنکه چیزی بگویم از بالن بیرون آمدم و از جاده مستقیم که به شهر منتهی می شد شروع به حرکت کردم و پیرمرد هم لنگان پا به پای من راه می رفت.

حدود ده دقیقه راه می رفتیم و دیگر چیزی نمانده بود که به شهر برسیم. اما هیچ فردی به پست ما نخورده بود و درست در جاده ای بودیم که روزانه صدها نفر از آن گذر می کردند، اما هیچ فردی را ندیده بودیم.

پیرمرد نفس نفس می زد و در همین حین که با سرعت نسبتاً زیاد حرکت می کرد، یکی از پاهایش پیچ خورد و با سر بر زمین سفت و سخت فرود آمد.

خیلی سریع به کمکش شتافتم اما حسابی آسیب دیده بود، نمی توانست راه برود و از درد به خود می نالید. شاید چند استخوانش شکسته بود و نمی توانسم آن جا رهایش کنم. تا شهر راه زیادی نبود، پس می شد او را برد و تصمیم گرفتم خودم او را تا شهر ببرم.

پیرمرد را بر روی دوش گرفتم. خیلی سبک بود، سبک تر از آن چیزی که فکر می کردم.

هر جور که بود پیرمرد را پس از چند دقیقه به شهر رساندم. گویا در خوابی عجیب گرفتار شده بودم، تمام خیابان ها و کوچه ها خالی از آدم بودند. ماشینی، نه آدمی، نه هیچ موجودی و نه صدایی، تنها خانه ها بودند که چشم آدم را منحرف می کردند.

پیرمرد ناله ای کوتاه سر داد، مکثی کردم و او را بر زمین قرار دادم. او را به دیواری تکیه دادم، چشمانش بسته بود، حرفی نمی زد، تنها اشک از گونه های چروکیده اش جاری بود. به آرامی گفتم:  
- خانه ما همین نزدیکی است، همین جا باش الان برمی گردم و میریم بیمارستان.

پیرمرد هیچ واکنشی از خود نشان نداد، به همان حال که بود رهایش کردم و به طرف خانه به راه افتادم.

چیزی نگذشت که به خانه رسیدم، هیچ تغییری نکرده همان خانه و همان در قهوه ای.

چند بار زنگ را فشار دادم ولی انگار نه انگار، سکوت هر دفعه جوابم را می داد و استرس نمی گذاشت نفس بکشم.

از در خانه بالا رفته حیاط مثل همیشه خالی بود. از میان چند درخت آلبالو عبور کردم که حسایی از وقتی که نبودم خشک شده بودند. از دری که به داخل خانه ختم می شد وارد شدم. تمام خانه را گرد و خاک در بر گرفته بود، انگار که سال ها کسی در خانه نبوده است.

داخل خانه سرد و نمناک بود. خانه را بررسی کردم اما، خبری از پدر نبود. چند بار بلند صدازدم:  
- پدر کجایی؟

اما مثل هر دفعه سکوت بود که جواب می داد. گویا در خوابی گیر افتاده بودم که لحظه لحظه اش آرزوی مرگ می کردم. در همین حال بودم که یاد پیرمرد افتادم و دوان دوان از خانه خارج شدم و با عجله به طرف پیرمرد رفتم.

وقتی رسیدم پیرمرد به همان حالت به دیوار تکیه داده بود و اشک های سرد بر روی گونه اش خشک شده بودند. چشمانش رابسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد. پیرمرد نفس نمی کشید، نبضش نمی زد و زندگی را در وقوع اتفاقی عظیم یا عجیب ترک کرده بود.

دلَم می خواست یکی بیاید و به من بگوید، همه این ها شوخی است اما، اما اصلا این طور نبود و من در واقعیتی گیر افتاده بودم که نه انتهایش معلوم بود و نه ابتدایش.

.....



زمانی که این داستان را می نویسم، سال ها از ناپدید شدن مردم و مرگ پیرمرد گذشته است و من سال ها به تنهایی در شهری عجیب و به دور از آدمی زندگی کردم.

سال ها بدون هرگونه صدای کسی، بدون دوست، بدون زن و مرد، بدون قانون، بدون پدرم و هزاران بدون دیگر که زمانی بودند، ارزششان را نمی دانستم و الان روزی صد بار آرزو می کنم، که ای کاش فقط یک نفر پیدا شود. البته جهان بزرگ است و شاید دیگر نقاط جهان کسانی مثل من باشند. می گردم تا زمانی که کسی را پیدا کنم و تمام سوال هایم را از او بپرسم.

هر روز که از خواب بیدار می شوم، به امید برگشتن مردم روز راسپری می کنم اما تنهایی بدترین اتفاق دنیا است.

هر جا که باشم باز هم تنها نیستم چون همیشه و هر جا خداوند با ما است. نعمت های خداوند را غنیمت می شمرم، دعا می کنم خداوند مردم را باز گرداند و همواره شکرگذار نعمت هایش هستم.

پایان